

جنهای کافر

قدیر حبیب

جلال نواسه خورد سال خود، **بهلول** را بر شانه نشانده بود و از دنبال مادگاو شیریش، سوی خانه می آمد. آفتاب صبحگاه، تازه از تیغه کوه سر بر کرده بود و سایه دراز **جلال** و **بهلول**، بر پشت گاو و گوساله اش تا و بالا میرفت. **بهلول** تلاش داشت، با سایه دستش از شاخ گاو محکم بگیرد، اما نمیشد. هر باری که خود را به اینسو و آنسو تاب میداد، **جلال** میگفت:

– خیزک نزن که می افتی.

بهلول میگفت:

– نمی افتم بابه، من شاخ گاو را میگیرم.

به نزدیک دکان سر کوچه که رسیدند، چشم **جلال** بردو طالب مسلح افتاد که با دکاندار گپ میزدند. به سه چار قدمی شان که رسید، **بهلول** را از شانه پایین آورد و سلام کرد. طالبی که مسنتر از دیگرش بود و موهای چرب سرش بر شانه هایش پایین شده بود، به دست معیوب **بهلول** نگاه کرد. از سبد دکان، چاکلیت سبز رنگی را برداشت و سویش گرفت. **بهلول** سوی **جلال** به بالا دید. **جلال** گفت:

– بگیر بچیم، کاکایت است.

و با سپاسگذاری بر روی طالب خندید:

– خیر بیینی ملا صاحب، رحم خوب چیز است، پیش خدا گمی ندارد. نواسه گکم بی مادر است.

دکاندار با چوری دم اسبش مگسهای سبد انگور را فرار داد و آهسته گفت:

– مولوی صاحبها ترا کار دارند.

طالب مسنتر گفت:

– نام تو **جلال الدین** است؟

– هان صاحب، **جلال الدین** ولد **کمال الدین** ... خیریت که بود؟

– ترا شورا خواسته است.

رنگ از رخ **جلال** پرید:

– شورا مرا چی کار دارد؟

طالب تفنگش را بر شانه استوار کرد و با لحن خشکی گفت:

– برو این بچه را به خانه ببر. زود بیا که برویم. به ما امر شده.

دکاندار دلداریش داد:

– برو ماما، ان شاء الله هیچ گپی نیست، خیر خیریت است. ملا صاحبها خوب مردم استند. خدا کامیاب شان

داشته باشد.

دست **بهلول** از دست **جلال** رها شد. **جلال** بیهدف به زمین نگریست، باری هم به چشم طالب نگاه کرد.

لبخندی آمیخته با ترس بر لبهایش نشست. میخواست چیزی بگوید اما نگفت. نواسه و گاوش را به خانه برد، برگشت و در کنار دو طالب به راه افتاد.

وقتی از کوچه های ده میگذشت و چشمش بر کسی می افتاد، بی اختیار بر زبانش می آمد:
- اگر **صالح** را دیدی، بگو مرا به شورا خواسته اند. مگر هیچ گناهی ندارم. خدا مهربان است.
آن کس هم میگفت:

- بیغم برو. خبر میدهم.

جلال در دل میگفت:

- خدایا تو فضل کن. من که هیچ کاری نکرده ام.

از کوچه های ده بیرون شدند. راه شان از میان مزرعه گندم و تریاک میگذشت. طالب جوانتر که زیر لب، یک آهنگ فولکلوریک زادگاهش را زمزمه میکرد، دست انداخت و یک غوزه پرشیر کوکنار را از بته اش کند و به طالب مسنتر گفت:

- این غوزه ها هر قدر که کلان باشند، باز هم به کوکنار ارغنداب رسیده نمیتوانند.

طالب مسنتر که چرتی روان بود، با لحن نیشداری گفت:

- حتماً همان صد جریب زمینت را در ارغنداب کوکنار کشت کرده ای؟!

- من اگر زمین میداشتم، حالا هردوی ما بر دو اسب سیاه و سپید سوار میبودیم.

طالب مسنتر که علی رغم قد بلند و تنه بردارش، صدایی زنانه داشت، کشاله دار گفت:

- خیر تو چی ناحق خوشی میکنی ی ی ی؟! این غوزه کلان است... این غوزه خورد است...

میان کشتزار گندم بودند که طالب مسنتر از سر شانه، کج سوی **جلال** نگریست. **جلال** با قد کوتاه، شانه های کمبر استخوانی و ریش بی قوتِ تار تارش، غرق چرت و سودا روان بود. طالب برای کوتاه کردن راه، پرسید:

- مردم در باره طالبان چی میگویند؟

پاسخ بر نوک زبان **جلال** بود:

- مردم میگویند طالبها خوب مردم هستند. کسی را ناحق آزار نمیدهند. صاحب مرا کجا میبری؟ من که هیچ گناهی ندارم.

طالب بی خیال جواب داد:

- ترا میبریم به شورا.

- گناه من چیست؟

- خدا میداند. که رسیدی باز می فهمی که گناه تو چیست. حتماً کدام گپی هست که ترا خواسته اند.

بندهای دل **جلال** پاره شدند:

- صاحب به خدا، به قرآن قسم میخورم که من هیچ گناهی ندارم.

- حتماً کدام گناهی داری که اینطور وارخطا معلوم میشوی. اگر نی شورا هر روز مردم را جلب میکند. هیچکس را من مثل تو وارخطا ندیدم.

جلال تکان خورد، خود را در دل سرزنش کرد: مرا خدا زده است. راست میگوید. من ناحق وارخطا هستم... :

- صاحب تو حق میگویی. من چرا وارخطا باشم. صاحب دزد نیستم، نماز میخوانم، همراه مجاهد از اول گوشت و

کاردم بودم.

از گپهای **جلال** فقط نام مجاهد به گوش طالب گیر کرد. از قوطی نسوار پرنقش و نگارش با دو انگشت مقداری نسوار گرفت و در پشت لب جا داد و قوطیش را سوی **جلال** گرفت:

– نسوار میزنی؟

جلال هردو دستش را در هوا به چپ و راست شور داد:

– نی، نی، صاحب، نه چرس، نه چلم، نه نسوار. هیچ عمل ندارم. هیچ هیچ

– در قریه شما کی مجاهد است؟

– حالا هیچ کسی نیست. بودند، مگر رفتند، گم شدند. خانه مجاهد را خدا خراب کند که مرا خانه خراب کرد.

– چطور خانه خرابت کرد؟

جلال که یگان بار، یکی دو قدم ازش پس میماند، حالا برای رساندن گپ خود به گوشش، در حال نیمه دویدن

بود، سرش را بالا گرفته بود و میگفت:

– راکت زد. راکت آمد در خانه من خورد. حالی را بر سرم آورد که کس بر سر یهود نمی آرد. دخترم، عروسم،

نواسه ام به هوا پریدند. تکه تکه شدند. توته های دست و پای شان را از شاخهای درخت پایین کردم. مغز بچه ام

تکان خورده، بی سر است. دلم میلرزد که همو کدام گپ بیراه نزده باشد. عقلش چندان به جای نیست. نامش

صالح است، صوفی **صالح محمد**.

اما گوش طالب از آنگونه شکوه ها پر بود. هوش و حواسش زیاد در بند گپهای **جلال** نماند. او هم گذشته و

یادهایی داشت. بر بال خیال از آن شهر و دیار ناآشنا زود زود میپريد و میرفت به ملک و دیار خود و با یادهای

گذشته در می افتاد. از بی توجهی طالب، اضطراب بار دیگر بر دل **جلال** چنگ زد:

– شما خوب مردم هستید. مگر همراه من بختم چپ است. از بخت خود میترسم.

طالب در چرتهای خود غرق بود. نرمباد صبحگاهی گپهای **جلال** را پریشان میساخت و به گوش طالب

نمیرسانید:

– صاحب من چی گناه کرده ام؟

طالب که در آن لحظه با یاد شیرینی پیچ خورده بود، با غیظ نگاهش کرد و از سر شوخی به طالب جوانتر گفت:

– گناهش را برایش بگو.

طالب جوانتر که آدمی شوخ و سر حال بود، گفت:

– به شورا اطلاع داده اند که تو هم در آب جاری جوی شاش کرده ای و هم درست ختنه نشده ای.

رنگ از رخ **جلال** پرید:

– دروغ است صاحب، بیخی دروغ است. صاحب، من دشمن دار هستم.

هر دو طالب زیر لب خندیدند اما **جلال** به فکر فرو شد. غسلهایی را که در گرما و سرمای سال در جویباران ده

کرده بود، یک یک به یاد آورد. اما هیچ به خاطرش نرسید که در آب جاری گاهی شاشیده باشد. از تصور آبهای

سرد جویباران در زمستانهای پربرف، تنش لرزید و ناگهان حس کرد که میل شدیدی به شاشیدن دارد. چند قدم

بعد گفت:

– اگر اجازه باشد، من یک رگ میزنم.

– برو.

به پشت تنهٔ ستبر درختی پیچید و به شاشیدن نشست. کارش که تمام شد، نگاهی به دور و بر آلت تناسلی خود کرد. خاطرش آرامتر شد. با خود گفت: «این حرامزاده ها مرا ریشخند میکنند. به گمانم که من بی جای وارخطا شده ام... مرا کجا میبرند؟ حتماً صالح کدام گپ زده است.»

صدای طالب برخاست:

– کاکا خوابت برده؟ بخیز.

جلال ایزار بندش را بست و از پس درخت برآمد. طالب جوانتر گفت:

– تو نماز نمیخوانی؟

– چطور نمیخوانم. پنج وقت نماز قضا نیست صاحب.

طالب گفت:

– خیر چرا وضویت را خشک نکردی. کالایت گلش بی نماز شد.

دل **جلال** گرپ صدا کرد و پایین افتاد:

– صاحب هوله کی شدم. هوش به سرم نیست. راکت خانه خرابم کرده.

طالبان میان خود گپ میزدند اما **جلال** پس از دقایقی با اضطراب تازه بی دست و گریبان شد: «حتما فکر کرده اند که من نماز نمی خوانم. اگر ازم امتحان بگیرند؟»

نماز های پنجگانه را در دل با خود مرور کرد ولی ناگهان ترتیب رکعتها در ذهنش باهم گد خورد. دعای قنوت را هم از نیمه به بعد فراموش کرده بود. زانو هایش چنان لرزیدن گرفتند، انگار هر دو طالب را با همه سنگینی شان بر دوش گرفته با شد. دلتنگ شد و بی اختیار با صدای گریه آلودی به تضرع افتاد:

– از برای خدا، از برای قرآن، مرا کجا میبرید؟

دل طالب مسنتر به حالش سوخت. خیره خیره نگاهش کرد، دلداریش داد:

– توکلان آدم هستی مگر بسیار کمدل. چند ساله باشی تو؟

جلال چرت زد و گفت:

– من چی میدانم. به خدای حق معلوم است... مگر همینقدر یادم می آید که در خشکسالی کلان، همان روز که ملک ما **عبدالودود** خان، خیرات کرده بود، مرا شب شیطان بازی داد. جوان شدم.

طالبان با لبخند هایی پنهان در زیر ریش و بروت، سوی یکدیگر دیدند. اینبار طالب جوانتر گفت:

– خوب، تو قصه کن که شیطان چی رقم بازی دادت؟

جلال سر را فرو انداخت و با شرمخنده بی لب گفت:

– شما خوب مردم هستید صاحب. مجاهدین بسیار بیرحم بودند.

قرارگاه طالبان در یک قلعهٔ کلان چاربرجه موقعیت داشت. دم دروازهٔ قلعه، چند تانک جنگی، تا نیمه فرو رفته در گل، مانند پیلان رمیده از یکدیگر، خرطومهای شان را به بالا رو به آسمان گرفته بودند. چون از جنگ زودرس خبری نبود، بیشتر طالبان لباسهای سپیدی به تن داشتند و تفنگ بر شانه، خرامان خرامان، اینسو و آنسو در رفت و آمد بودند. **جلال** با هرگامی که سوی قلعه برمیداشت، خطوط مبهم سرنوشت خود را روشن و روشنتر میدید. شیرهٔ جاننش، قطره قطره رو به خشکیدن بود. همه جا را غبار آلود میدید. به طالبان و به ریشهای انبوه شان که نگاه میکرد، به نظرش میرسید که هر کدام یک چایجوش سیاه دود زده را از گردن فرو آویخته است. سرانجام از حلقوم دروازهٔ قلعه عبور کردند. دم دروازهٔ یک اتاق، طالبی با تفنگش به محافظت ایستاده بود. طالب مسنتر

گفت:

– قاضی صاحب است؟

– است.

دروازه را تک تک زده به درون رفتند.

اتاق سر و وضعی طالبانی داشت، آشفته و بی نظم. هیچ چیز بر جای خود قرار نداشت، انگار همان روز به آنجا کوچیده باشند. یک مرد تنومند ریشدار، در صدر اتاق به دیوار تکیه زده بود و به گپ دو نفری که کنار دروازه زانو خوابانده بودند، گوش داشت. طالب مسنتر از همان دم دروازه گفت:

– **جلال الدین** را آوردم صاحب.

قاضی با اشاره دست، دادخواهان را خاموش ساخت و به چهره **جلال** خیره ماند. **جلال** که دستها را بر سر ناف به هم حلقه کرده بود، از نگاههای خیره قاضی، نفس دست و پاهایش گریخت. دستهایش بی اختیار از هم رها شدند. قاضی چشمها را به نشانه شک و پرسش تنگ کرد:

– تو **جلال** استی؟

جلال فکر کرد که ترس زیاد شاید گمان بد آنها را در حق او، مبدل به یقین کند، پس دستها را بر رانها چسپانید و شیخ ایستاد:

– بلی صاحب. **جلال الدین** ولد **کمال الدین**، از قریه نهر بلند. ملک ما **عبدالجبار** است، حاجی **عبدالجبار** خان. قاضی همچنان ساکت به او مینگریست. **جلال** حلق خشکش را با قورت کردن لعاب دهن، تر کرد و با انگشتان خود شروع کرد به دادن حساب:

– صاحب دزد نیستم، حرام نمیخورم. در همه قریه که پرسان کنید، کس نخواهد گفت که **جلال** بد است یا بیراه است مگر دشمندار استم صاحب. مجاهد خانه ام را خراب کرد.

اما چون دید که قاضی به گپهایش اعتنایی ندارد، خاموش شد. قاضی در آن لحظه با همه هوش و حواس خود در قریه نهر بلند بود و یک یک خانه ها و نشانه های آن قریه را از زیر توده یادهایش بیرون می آورد. **جلال** نیمی از گوشتش را باخته بود. پیراهن به تنش گشادی میکرد. گردنش مانند دُمچه گک سیب، از یخن عرقکرده اش بیرون بر آمده بود و سرش به چپ و راست نوسان داشت. هنگامیکه قاضی از جا برخاست، او کمی به عقب رفت و به دیوار فشرده شد. فکر کرد که این قاضی آدمی دیوانه است اما قاضی آغوشش را گشود و با هیجان صدا کرد:

– مرا شناختی یا نشناختی او خانه خراب! من **رزاق** هستم، طالب قریه نهر بلند.

جلال مانند آسمان ابرآلود بهاری که ناگهان از یک گوشه اش دندانهای سپید خورشید نمایان شوند، دهن به خنده باز کرد و صدای شادمانیش مثل رگه های الماسک در اتاق دوید و آنگاه مثل دو پهلوان نابرابر با هم درآمیختند.

آن روز تا مدتی هردو از گذشته ها گپ زدند اما فردا شب ملا **رزاق** در خانه **جلال** مهمان بود. در اتاق کوچکی که ارسیش رو به حویلی باز میشد، رو به روی هم نشسته بودند.

زنده گی **جلال** بد نبود. چند جریب زمین و یک مادگاو شیری داشت. بر سر سفره، ماست، چکه و یک کاسه قورمه از گوشت گوسپند را کنار غوری برنج گذاشته و یک چوچه مرغ گوشتی را هم در زیر برنج پنهان کرده بود. تا پیش از انفجار راکت، روزگارش به شادی میگذشت اما زن، عروس و نواسه اش که رفتند، دوشیدن گاو و نان

پختن بر دوش او افتاده بود. نواسه ده ساله اش **فاطمه**، اتاقها و صفه و زینه های گلین را میروفت، از چاه آب میکشید و کالای شان را میشست. **جمیله** نواسه هشت ساله اش، همیشه مراقب بود که **بهلول**، در چاه یا تنور نیافتد و یا خروس مغرور **جلال**، به حمایت ماکیان گلبادامی خود، نولش نزنند.

ملا **رزاق** لقمه کلانی را به دهن برد و با کومه پندیده گفت:

– **گلدسته** به یادت می آید؟

جلال سرش را با حسرت شور داد:

– هی هی، چطور نی؟ مثل دیروز بود.

گپهای شان آهسته آهسته از حال به گذشته ها راه میکشید، به آن روزگاری که **رزاق** در طلب علم دین، به قریه نهر بلند آمده بود و از ملای مسجد آموزش میدید. همسن و همرازش، **جلال** بود. یگان شب تفرده تابستان که گرما و پشه خواب را از چشم **رزاق** میربود، از حجره مسجد بیرون میشد، در کوچه های پیچ در پیچ ده، مثل شب سید پوش، از میان دوده تاریکی شب، خود را بر سر خرمن نزد **جلال** میرسانید. **جلال** چشم بر ماه و ستاره ها و گوش به آهنگ چرچرکها میداشت. هردو، تخته به پشت بر سر خرمن میخوابیدند و از هر دری سخن میگفتند. **جلال** زن و یک بچه داشت اما **رزاق** یک طالب مجرد بود و در آن روزها عاشق **گلدسته** شده بود. شامها که غبار سرمه یی رنگ در افق مشرق، آماس میکرد و عطر بته های وحشی از زندان تنورها آزاد میشد، صدای **رزاق** از پشت دروازه های ده شنیده میشد:

– وظیفه طالب را بیارید!!

گلدسته با نیم نان به پشت دروازه می آمد و از میان دو پله نیمه بازش نان را به دست **رزاق** میداد. زبان نگاهها، پرده رازهای درون شان را میدرید. بعد از آنکه روزی **رزاق**، هنگام گرفتن نان از دست **گلدسته**، انگشتانش را فشرده بود، خواب شبانه، دیگر از چشمان شان فراری شده بود. **رزاق** که به قد و قامت اعتبار خود در آینه باورهای مردم نگاه میکرد، میان خود و **گلدسته** هفت کوه سیاه را حایل می یافت. یکرور با دلتنگی به **جلال** گفته بود:

– دیروز برایم گفت: «اگر مرا همراهت برده میتوانی، با تو میگریزم.»

جلال هم قهقه خندیده و گفته بود:

– خوب است. بعد ازین هردوی تان در پشت دروازه ها صدا کنید: «وظیفه طالبها را بیارید.»

رزاق در خیالات شیرین عاشقانه خود گاهگاهی داماد میشد، درشب عروسی خود، مردم ده را نانهای رنگارنگ میداد. تا به گاه صبح، برای شان موسیقی میشنوند و صبح که عندلیبهای شاخساران بلند مژده سحر میدادند، او **گلدسته** را بر پشت اسب سپیدی از خانه پدرش بیرون می آورد ولی در بیرون حیران میماند که عروسش را دم دروازه کدام خانه از اسب فرود آورد. به خود برمینگشت، زهرخندی بر لبانش میشگفت. اشیای دور و بر خود را از پشت پرده اشک، شکسته شکسته میدید. میرفت در لب جویبار پرشکن ده، وضو میگرفت، نماز میخواند و نشسته بر قطیفه نیلی رنگش، به غروب آفتاب خیره میماند. جهان با همه پهناوریش برای او تنگ میشد. روحش در آن تنگای دلگیر، احساس خفقان میکرد اما چون راه فرار نمییافت، خسته و زخمی به بودن در همان دخمه

تاریک خو کرده بود تا آنکه یکروز مرد خوش قسمتی از دوردستها رسید و در دمدمه های صبح، **گلدسته** را بر پشت اسب سپیدی از جمع دختران ده جدا کرد و در پس کوههای زنجیری به ملک نا آشنایی برد. از آن به بعد **رزاق** در پشت دروازه ها صدا نمیکرد که «وظیفه طالب را بیارید.» **رزاق** به **جلال** گفته بود که از آن ده میروید. شبی که قریه **نهر** بلند، **رزاق** را از آغوش خود به دور میراند، مادر **جلال** برایش نانهای روغنی پخته بود. هنگامیکه **رزاق** به قریه پشت کرد، شب هنوز نفس میکشید و در تاریکی قیرگونش اشکهای **رزاق** را کس ندید. **رزاق** رفت و در سیاهی شب گم شد. دیگر کس نفهمید که این طالب خوش سیمایی که از جنوب آمده بود، با کوله بار غصه های خود، به کدام سو رخ کرد و به کجا رفت.

نان را خوردند. **صالح محمد**، بچه غمگرفته و خاموش **جلال**، چرتی در گوشه یی نشسته و به قصه هایی می اندیشید که ملا **رزاق** از کرامات اولیا الله، نقل کرده بود. **فاطمه** با چادر کلانی بر سر، آفتابه و لگن را جلو **رزاق** گذاشت. **جمیله** دستپاک در دست، کنارش ایستاده بود و انتظار میکشید که نوبت خدمت او فرا برسد. هردو خواهر مثل جوهره کمسای، همیشه از دنبال هم بودند. عمه اش گفته بود که ملا **رزاق** هم مثل **جلال**، پدرکلان شان است.

رزاق به چشمهای **فاطمه** نگاه کرد و با تبسم گفت:

– نان را تو پخته بودی؟

فاطمه از حیا سرخ شد. سر را خم انداخت و چیزی نگفت. **جلال** که مشغول جمع کردن دسترخوان بود، گفت:

– عمه اش آمده بود. **فاطمه** هنوز خورد است. نان از پیشش میسوزد.

– چند ساله است؟

– باشد یگان ده ساله.

– زیاد خورد نیست. نان پختن را یادش بده که بعد از این نان خانه را او پخته کند.

دستها را صابون زد و با تائی مشغول شستن شد. دو سه بار به چهره کودکانه **فاطمه** از زیر چشم نگاه کرد. پس از سالیان دراز حرمان، زن نامحرم روبازی را از آن فاصله کوتاه نگاه میکرد. نفسهای گرم **فاطمه**، مانند صاعقه، ازدهای به خواب رفته یی را در درون ملا به پا خیزاند. میان آدمیت و غرایزش، جدال سختی برپای شد. عرق از گردن و پیشانیش نیش میزد. معصومیت کودکانه **فاطمه** بر تنور شهوتش سرپوش میگذاشت اما عقده های دیرینسال جنسیش، ناگهان مثل بمبی منفجر شدند. از زبان هرپاره اش میشنید: «بی بی **عایشه** که به عقد پیغمبر خدا در آمد، نه ساله نبود؟»

صوفی **صالح** تسبیح در دست، از ارسی باز اتاق، شب را در حویلی نگاه میکرد. یگان بار بر ریش انبوه خود دست میکشید و زیر زبانی با خود چیزی میگفت. ملا **رزاق** تصمیمش را گرفته بود. با خیال آرام رو سوی صوفی کرد و گفت:

– تو چرا همراه ما نان نخوردی؟ تو اگر این طور از هر چیز خود را گوشه بگیری، من بسیار ناآرام میشوم. زمین به آسمان برود، آسمان به زمین بیاید، من برای تو زن گرفتمی هستم. خود را تکان بده، استوار شو که همین روزها ان شاء الله داماد میسازمت. پدرت اگر این کار را نکرده است، من میکنم. من، کاکایت.

جلال از دم دروازه رویش را دور داد:

– صوفی شب و روز در چرت انتقام گرفتن از مجاهدین است. هرچی میگویمش که آب و نانت را به وقت بخور، غم و غصه زیاد از پایت می اندازد، گپم را قبول نمیکنند. مجاهد میگوید و میتپد، مجاهد میگوید و دندان میخاید. ناوقت شب که ملا **رزاق** در محافظت دو طالب مسلح، سوار بر موتر توپوتای خود، سوی خانه روان بود، در عالم خیال با **جلال** گپ میزد و ارشادش میکرد که دختر جوان را نباید بی شوهر در خانه گذاشت.

* * *

حالا ملا **رزاق** داماد خانه بود. **فاطمه** ده ساله را به عقد نکاح خود در آورده بود. همان روزی که صوفی **صالح** رهسپار محل ریاضت کشی فدائیان بود، ملا **رزاق** موافقتش را گرفت و دو سه روز بعد چند طالب به خواستگاری نزد **جلال** رفتند و چند ساعت بعد برایش نقل و دستمال آوردند. یک هفته بعد سی چهل طالب و ملا از دنبال شیخ **عثمان** به محل بود و باش ملا **رزاق** رفتند، در محفل عروسیش پلو خوردند و **فاطمه** زن ملا **رزاق** شد. ملا **رزاق** چون هنوز در همان قلعه با مردان مجرد زنده گی میکرد، تا گرفتن یک خانه مستقل، بعد از پایان کارش به خانه **جلال** می آمد و شب را در آنجا سپری میکرد.

روزها که نشسته بر مسند قضا، مشغول صدور اوامر و نواهی میشد، ارچند که چشم بردهن دادخواهان میداشت، اما هوشش در خانه **جلال**، پیش **فاطمه** میبود. گاهی که نظم فکریش برهم میخورد و در تأمین عدل الهی درمیمانند، شیطان ملعون را به رگبار آیات قرآنی میبست و ضمیر خود را از شر وسوسه هایش می آسود. پس از پایان کار با سبدهای پر از میوه و مرغهای پای بسته، در پشت خانه **جلال** از موترش پیاده میشد، به **جلال** هدایت میداد که چند همگذر مومن و گپ شنو را برای گرمی بیشتر مجلس، به خانه فرا بخواند. آدم پیشانی باز و مجلس آرایبی بود. نان و چای و میوه که صرف میشد، ساعتی از معجزه های پیامبران برحق خدا میگفت، بعد گذری به دیار کفر میکرد، از پامال شدن حق و کرامت انسان در آن ملکها، مثالها می آورد. بعد تر از عالم فانی چرخ میزد به دارالبقا و سر راست خود را میرسانید به بهشت موعود و درست مانند یک رهنمای خوش نیت معاملات که یک یک خانه ها و پسخانه ها و دالان و در و دریچه و گل و برگ باغچه خانه را در برابر چشم مستاجران به نمایش گذارد، شنونده گان بهتزدۀ مجلس را طبقه به طبقه از دنبال خود تا و بالا میدوانید. از کنار جویهای شیر و عسل عبورشان میداد. از وصف لب و دندان و سینه و سرین حور و غلمان، حلقهای شان را به خشکی مینشانید و بعد دست به دعا برمیداشت که اگر خدا بخواهد و یک بلست جایی را در آن مکان قدسی نصیب همه کلمه گویان محمدی بسازد. به نظر او کوتاه ترین راه برای رسیدن به آن نعمتهای جنتی، معبر شهادت بود.

شب که با **فاطمه** تنها میشد، با قولی که به **جلال** داده بود، مثل آب سردی، آتش درونش را خاموش میساخت. با کف دست اشکهای **فاطمه** را خشک میکرد. گاه خواب و گاه بیدار، با مشت و مال تن بی گوشت و صاف **فاطمه**، شب را به صبح میرسانید و صبح با پیشانی نه چندان باز از خانه بیرون میشد. آن شب نمازش را خوانده و بالای بسترش نشسته بود و چشم به در وازه داشت. در پس دروازه خواهر صوفی **صالح** که زن شوهر داری بود و برای کمک به **فاطمه** به خانه پدر خود **جلال** آمده بود، صراحی و گیلان آب را در پتنوسی گذاشته و به **فاطمه** میگفت که به داخل اتاق، نزد ملا **رزاق** ببرد اما **فاطمه** با چشمان پر از اشک در پشت دروازه ایستاده بود. سرمه چشم هایش در دو خط عمود چرکین، بر رخسارش پایین دویده بود. پتنوس در

دسته‌هایش میلرزید. عمه اش میگفت:

– برو جان عمه. ملا صاحب برایت بیگانه نیست، شویت است. هر دختر باید شوی بگیرد. مادر خدا بیامرزت هم شوی داشت. پدرت شویش بود. دختر که نمیتواند تا به آخر عمر در خانه پدرش بماند. گناه دارد که دختر در خانه پدر بی شوی بماند. ملا صاحب برایت هر چیز میخرد. لباسهای نو برایت میخرد، بوت های نو میخرد. برایت خانه میسازد. در موترش ترا به شهر میبرد.

اما **فاطمه** به گپهایش گوش نداشت، هر باری که به کارهای ملا **رزاق** در آن چند شب می اندیشید، مو برتنش راست میشد و جرئت نمیکرد که پا به درون اتاق بگذارد.

او در گیر و دار جنگها به ده ساله گی رسیده بود. هیچکس حتی یک کلمه از مسایل زناشوهی نگفته بودش. شب اول که ملا **رزاق** میخواست برهنه اش کند، چیغی کشیده، گریسته و پا به فرار گذاشته بود. شبهای دیگر هم با گریه و اشک ریختن، عیش ملا **رزاق** را تلخ کرده بود و چون ملا **رزاق** از شرم اهل خانه بر دل خود سنگ کلانی گذاشته بود، **فاطمه** فکر میکرد که با گریه و امتناع، میتواند از چنگش رهایی یابد. عمه هنوز نصیحتش میکرد که صدای سرفه های بلند ملا **رزاق** برخاست و به دنبال آن صدا کرد:

– **فاطمه** چی شدی، یک گیلای آب بیار!

فاطمه با چهره متشنج از هراس، به تضرع افتاد:

– عمه جان، تو برو.

عمه اش دروازه را اندک گشود و **فاطمه** را با صراحی و گیلای آب به داخل تپله کرد.

ملا **رزاق** از درون جوش میزد اما در ظاهر آرام نشسته بود. **فاطمه** آمد، گیلای و صراحی را در کنار بسترش گذاشت و با رنگ پریده در گوشه یی نشست. ملا **رزاق** گفت:

– یک گیلای آب بده.

برایش آب ریخت. ملا یک دستش را بر سر گذاشت و آبش را نوشید، به زیر لحاف فرو شد، یک گوشه لحاف را بالا گرفته گفت:

– بیا وقت خواب است.

فاطمه با همان خیال خام، باز شروع به گریستن کرد اما ملا دیگر تحمل نداشت. دسش را گرفت و به زیر لحاف کشیدش. چادر را از سرش دور کرد. یک دست را از زیر گردنش گذراند و دست دیگرش را بر سرینش گذاشت و سوی خود کشش کرد:

– فردا برایت چی بخرم؟

لبهای **فاطمه** قفل شده بود. ملا گفت:

– فردا میروم به بازار برایت چادری میخرم. بوت میخرم. شیرینی و میوه برایت می آورم که دهننت شیرین شود. دهننت را بوسید. ریش دراز و درشتش، مثل جاروب خارین، گردن و سینه صاف **فاطمه** را میخراشید. پای جامه اش را که پایین میکشید، **فاطمه** به مقاومت برخاست. انگشتان کوچکش مثل پنجه های یک کبوتر خوابیده در زیر تیغ، بر دسته های پرموی ملا **رزاق** چسپیدند اما ناگهان سلی سخت ملا **رزاق** بر صورتش پایین آمد. **فاطمه** بر جای خشک شد. ملا **رزاق** با خشمی وحشیانه برهنه اش کرد. لباسهای خود را هم درآورد و برای تلافی شبهای گذشته، آماده شد اما از چهره رنگپریده و اشکهای بلافصل **فاطمه**، دلش به رقت آمد، چشمها را بست و یکپهلوی بر

بستر دراز کشید. لحظه بعد به بوسیدن برهنه گیهای تنش پرداخت. ساعتی بعد تر، فتیله اریکین را پایین کشید و همانطور لبریز اشتیاق، به خواب رفت.

در کنار **سلطانۀ** پشاوری دراز کشیده بود **سلطانہ** به خواب رفته و خُر میزد. او همان زنی بود که سالها قبل، ملا **رزاق** را به خاطر بوی نسوار دهنش با خشونت از کنار خود رانده بود. ملا **رزاق** تلاش داشت که دست خود را حلقه گردنش بسازد اما نمیتوانست. دستهایش گران شده بودند، مثل دو ستون سربی. **سلطانہ** چشم از خواب گشود و گفت:

– اگر به من نزدیک شوی چیغ میکشم.

ملا **رزاق** گفت:

– فردا برایت لباس پنجانی میخرم.

صدای خُر زدن **سلطانہ** که برخاست، ملا **رزاق** به مشکل دست گران خود را دور گردنش حلقه کرد. دهنش را بوسید. **سلطانہ** سرش را با کراحت به اینسو و آنسو برد. خشم ملا **رزاق** بی لگام شد. بر موهایش چنگ زد. با خشونت رویش خم شد. درد شدیدی در پایین تنه **سلطانہ** پیچید، چیغ کشید. لبهای ملا **رزاق** بر دهنش چسپیدند. لبهای داغ **سلطانہ** را چوشید و چوشید. بعد جوید شان. حس میکرد که کباب نیم گرم شور مزه بی را میچورد. صدای چیغ **سلطانہ** که بر خاست، دستهای کلفت ملا **رزاق** دور گلویش حلقه شدند. صدای **سلطانہ** خاموش شده بود اما ملا حس میکرد که از هر سو در خود فشرده میشود، مثل نیرویی در حال تراکم که بخواهد از روزنی تنگ عبور کند، حس میکرد که انگشتانش در یک ستون مقاوم به نرمی فرو میروند. مثل ببری رهیده از بند که گلوی صیادش را به چنگ آورده باشد، از فشار انگشتانش در گرمای شادببخشی غوطه میزد.

کم کمک نفسهایش به شماره افتادند. یک موج لذت از سراپای تنش عبور کرد. گرههای دیرینسال روانش از هم باز شدند. بی غم و بی غصه، مانند جنازه غسل کرده در مرداب عرق، بر روی **سلطانہ** هموار شد. یک لحظه بعد مثل اینکه کسی بر سرش آب سردی فروریخته باشد، ناگهان چشم گشود و از جا برخاست. فتیله اریکین را بالا برد. در بسترش **فاطمه** خوابیده بود. هردو با چشمان از حدقه برآمده یکدیگر شان را نگاه کردند. ملا **رزاق** سر خود را تکان داد که اگر خواب بوده با شد، بیدار شود ولی خواب نبود.

عقل و تنش از هم فراری شدند. نمیدانست چی بکند. سراسیمه به کفشکن برآمد. تا پشت دروازه اتاق **جلال** هم رفت اما پشیمان شد. برگشت و دروازه را از داخل محکم بست.

تا به صبح مثل مار زخمی به خود پیچید. هر چند فکر کرد، عقلش راه به جایی نبرد. از پیران و پیشوایان بسیار مدد خواست ولی هیچکس به دادش نرسید. در پایان شب تکیه به دیوار پینه کی میزد که صدای آذان نماز صبح، از گلدسته های مساجد برخاست. ملا **رزاق** به خود برگشت. در همان بیخودی کوتاه مدت، سفر درازی کرده بود. التجاهایش را رسانده بود به بارگاه خدا و پر از امید برگشته بود به بساط مصیبتی که جلوش هموار بود. حس میکرد که زوایای تاریک دهنش از منبعی یزدانی، نور باران است. به بیرون گوش داد. همینکه صدای پاییی از کفشکن به گوشش رسید، برخاست، در و دیوار خانه را با مشت و لگد کوبیدن گرفت. سر و صدا به راه انداخت. آیه های کوتاه کوتاه و پر از سجعهای مطنطن قرآنی را با لحن رزمی بر سر و صورت مهاجمین نامریی، تگرگوار فرود آورد و بعد از نبردی فیصله کن، خود را نقش زمین ساخت.

از بیرون هرچی تک تک زدند و فریاد کشیدند، صدایی برنخاست، در باز نشد، سرانجام دروازه را شکستند.

فاجعه آفتابی شد. صدای شیون مرد و زن، فضای خانه را پر کرد. ملا **رزاق** با رضایت خاطر از نتیجه نبردش، همه را دلداری میداد:

– گریه نکنید. شکر خدا را به جا بیاورید که من بودم اگر نی **فاطمه** کافر از دنیا میرفت. جنهای کافر بر سرش حمله آوردند. پنج جن یهودی و دوتا هندو. شش. تای شان را هلاک کردم مگر یکی شان زخمی شده بود، **فاطمه** را به شهادت رسانید و فرار کرد. میترسم که برنگردد و بر **جمیله** حمله نیاورد. **فاطمه** مسلمان از دنیا رفت. من شاهد هستم که جان میداد، کلمه محمدی بر زبانش جاری بود.

صوفی **صالح** که با چشمان سرخ و بیخواب، دم دروازه کفشکن ایستاده بود و قامت پندیده ملا **رزاق** را با اعجاب نگاه میکرد، شور درون را طاقث نیاورد، سوی ملا **رزاق** خیز برداشت و پیش پاهایش بر زمین افتاد. همچنان که بر پاهایش بوسه میزد، پیوسته میگفت:

– قربان پاهایت شوم پیرجان... شکر که تو بودی... هزار بار شکر... مبارک باشد پیرجان،... مبارک باشد. من **جمیله** گم را به تو دادم.